



کتاب سوّم گرگ و میش : کسوف (eclipse)

نویسنده : استفنی مایر

ترجمه : احسان نصرتی و الهام

بازبینی متن : میلاد

کاری از گروه خانواده کالن ، فارسی.



## فصل سیزدهم

### تازه متولد

جاسپر با صدایی آرام زمزمه کرد: «همون بلایی که سر دست تو اومد»

تا حالا هزاران بار اتفاق افتاده. با صدایی غم زده خنده ای کرد و داستان اش را در هوا تکانی داد. «زهر ما تنها چیزیه که جای زخم اش تا ابد ماندگاره»

«چرا؟» با وحشت نفسی کشیدم، و با تمام اینکه می دانستم خیره شدن به پوست شفاف او بی ادبی است، با نگاهی موشکافانه او را زیر نظر گرفتم.

«اتفاقی که برای من افتاد کمی با مال تو فرق میکنه... من هیچ وقت کمک خواهر و برادرامو نداشتم. شروع زندگی جدید من کاملاً متفاوت آغاز شد» وقتی حرف اش را به پایان رساند، صدایش سخت شده بود.

با دهان باز به او خیره شدم، ترسیده بودم.

جاسپر گفت: «قبل از اینکه داستان زندگیم رو برات تعریف کنم، باید درک کنی که جاهایی در دنیای ما وجود دارن بلا، جاهایی که محدوده زندگی و عمر آدم ها از هفت روز فراتر نمیره، و نه چند سده»

به نظر می رسید دیگران این داستان را قبلاً شنیده باشند. ازمه و کارلایل تمام حواسشان را به تلویزیون معطوف کردند. آلیس به آرامی پایین پای ازمه نشست. اما ادوارد درست مثل من جذب داستان شده بود. نگاه اش را بر روی صورت خودم حس میکردم، که کوچکترین احساسات من را سبک سنگین میکرد.

«برای اینکه بفهمی، باید از یه زاویه دیگه به دنیا نگاه کنی. باید به قدرت فکر کنی، و حرص... و تشنگی دایمی.

میدونی تو دنیا یه جاهایی هست که زندگی تو آنها از هر جای دیگه ای خوشایند تره. جاهایی که آدم میتونه آزاد تر باشه. زمانی که احتیاجی به کشف شدن نداره.»

« اینو تصور کن، برای مثال، نقشه ی همپشایر غربی رو. تمام آدمهایی که اونجا زندگی میکنن رو دانه های قرمز رنگ تصور کن. هر چی این نقطه ها بیشتر باشه، واسه ما یعنی، هر کی که اینجوری شده راحت تره که خودشو بدون جلب توجه تغذیه کنه. »

از تصور آنچه جاسپر برایم شرح داده بود، بر خود لرزیدم. اما جاسپر از ترساندن من ابایی نداشت. بر عکس ادوارد که همیشه زیادی مواظب بود. بدون وقفه ای ادامه داد.

« نه اینکه گروه های خون آشام جنوبی از کم شدن آدمها نگران نشده باشن. این کار ولتوری بود که همه رو زیر نظر داشته باشه. اونها تنها کسانی بودن که جنوبی ها ازشون می ترسیدند. اگر ولتوری نبود، بقیه ما خیلی زود نابود می شدیم »

از اینکه دیدم جاسپر نام ولتوری را با احترام خاصی بیان میکند، جا خوردم، حتی قدرشناسانه بود. تصور اینکه ولتوری ها نقش آدم خوب ها را بازی کنند، برایم سخت بود.

« شمالی ها، برای مقایسه، خیلی متمدن بودند. برای خیلی از ما، اوقات روز مانند شب ها لذت بخش هست. حضور در کنار انسان ها بدون جلب توجه، گمنامی برای همه ما اهمیت داره. در جنوب دنیای دیگه ای وجود داشت. موجودات فناپذیر فقط شب ها بیرون می آمدند. اونها تمام روز رو صرف کشیدن نقشه برای قربانی هاشون یا پیش بینی کردن حرکت بعدی دشمنانشون می کردند. چرا که در جنوب جنگ در گرفته بود، جنگی دایمی بین کشورها، بدون لحظه ای آتش بس. گروه های خون آشام به سختی انسانی زنده پیدا می کردند، بجزء سرباز هایی که با دیدن گله ای از گاو ها، به امید یافتن غذا از مسیرشان خارج می شدند. گروه اونها فقط به خاطر ترس از ولتوری ها پنهان شده بودند »

پرسیدم: « ولی آخه اونا به خاطر چی می جنگیدن؟ »

جاسپر لبخندی زد: « اون نقشه با نقطه های قرمز یادته؟ »

او منتظر شد، و من سری تکان دادم.

« اونها برای کنترل تک تک اون نقطه های قرمز می جنگیدن. میدونی، این به اون آدم خاص بستگی داره، اگر اون تنها خون آشام اون ناحیه باشه، برای مثال مکزیکو سیتی رو در نظر بگیر، اون می تونه هر شب تغذیه شه، در هر روز دو یا سه بار، و هیچ کس هم هیچ وقت بویی نمیره. اون هر کاری میکنه تا از شر رقابت خلاص شه.

بقیه هم همین نظر رو داشتن، و بعضی هاشون از روش هایی موثر تر از دیگران استفاده می کردند. اما موثرترین روش رو خون آشام جوانی به اسم بنیتو ابداع کرد. هیچ کس اسمی از اون نشینده بود، اون از یه جایی از شمال دالاس اومده بود و تونست دو گروه کوچک رو در نزدیکی هُستون قتل عام کنه. دو شب بعد، اون با گروهی قدرتمند تر که در مونتوری در جنوب مکزیک زندگی می کردند، وارد جنگ شد. و دوباره، پیروز شد »

با کنجکاوی آمیخته به ترس پرسیدم : « ولی چه جوری پیروز شد؟ »

« بنیتو ایده لشگری از خون آشام های تازه متولد شده رو طراحی و اجراء کرد. اون اولین کسی بود که این فکر به ذهنش رسید، و در آغاز، غیر قابل جلوگیری بود. خون آشام های نوزاد قوی و وحشی بودند و تقریباً نمیشد آنها را کنترل کرد. یک خون آشام شاید می توانست خوددار باشد و افکارش را کنترل کند، اما ده نفر، پانزده نفر با هم تبدیل به کابووسی می شدند. اونها با هم دیگه میجنگیدن، درست همونجوری که بر علیه دشمنانشون می جنگیدن. بنیتو مجبور بود نوزاد های بیشتری درست کنه، قبل از اینکه آنها به دست یکدیگر نابود شوند. و البته دشمنان هم تعدادی از آنها را نابود می کردند .

ببین، گرچه تازه متولد ها خیلی خشن بودند، اما هنوز هم میشد آنها را نابود کرد، اگر می دونستی داری چیکار میکنی. اونا در سال اول و دوم زندگیشون، از لحاظ فیزیکی بیش از حد قدرتمند بودند، و اگر می خواستن میتونستن خون آشام های پیرتر رو خرد کنند. اما اونها اسیر غریزه حیوانیشون بودند، و این قابل پیش بینی بود. معمولاً، اونها در جنگیدن هیچ تجربه ای نداشتن، تنها زور بازو و درنده خویی در وجودشان بود. و در این مورد، اونها به افرادی کار کشته نیاز داشتند .

خون آشام های جنوب مکزیک متوجه شدن که چه اتفاقی داره میافته ، اونا فقط یه راه برای مقابله با بنیتو به فکرشون خطور کرد، و اونها هم لشگر خودشونو ساختن ، جهنمی شده بود ، هر چی بگم باز نمیتونم تصویر واقعی شو برات توضیح بدم. ما موجودات فناپذیر هم تاریخ خودمون رو داریم و این جنگ به خصوص رو هرگز فراموش نمیکنیم. البته، اون موقع اصلاً زمان مناسبی برای انسان های ساکن مکزیک هم نبود »

سری تکان دادم.

« وقتی آمار کم شدن جمعیت به بالاترین حد خودش رسید ، در حقیقت، تاریخ شما بلایای طبیعی رو مقصر اصلی کاهش جمعیت اون زمان میدونه ، ولتوری ها وارد عمل شدن. تمام گاردشون دور هم جمع شدن و تمام تازه متولد های موجود در آمریکای شمالی رو ردیابی کردن. بنیتو شکست ناپذیر بود، و هر روز به سرعت سپاه اش را به امید پاداش نهایی گسترش میداد ، مکزیکو سیتی. ولتوری از خودش شروع کرد، و بعد هم رفتن سراغ بقیه اشون.

هر کس تازه متولدی پیدا میکرد بدون درنگ اونو نابود میکرد. و از اونجایی که همه سعی میکردن خودشون رو از دست بنیتو در امان نگه دارن، برای مدتی مکزیک خالی از خون آشام ها شد .

ولتوری برای یک سال تموم مشغول پاکسازی منطقه بود. اینم یه قسمت مهم از تاریخمونه که هرگز فراموش نمی کنیم. گرچه فقط چند تا شاهد زنده هست که میدونن دقیقاً چه اتفاقی افتاد. چند وقت پیش با یکیشون صحبت می کردم. اون از دور شاهد بوده، که وقتی اونا به سراغ کولی آکان رفتند چه اتفاقی افتاد »

جاسپر لرزید. متوجه شدم تا پیش از این هرگز او را وحشت زده ندیده بودم. این اولین بار بود .

« جای شکرش باقیه که تشنگی به قدرت فقط توی جنوب پخش شده بود. بقیه جهان سالم باقی موند. ما زندگی امروزمون رو مدیون ولتوری هستیم.

اما بعد، ولتوری ها برگشتن به ایتالیا. و بازماندگان سریع به یکدیگر ملحق شدند.

زمان زیادی نگذشته بود که گروه ها دوباره شروع به ستیز کردند. کلی خون ناپاک وجود داشت. منو به خاطر به کار بردن این عبارت ببخشید. انتقام گیری رونق پیدا کرده بود. ایده لشگر تازه متولد ها هنوز هم پابرجا بود، و کسانی بودند که نمی توانستند از انجام دوباره آن خودداری کنند. گرچه، ولتوری ها هم فراموش نشده بودند، و گروه های جنوبی این بار محتاط تر شده بودند. نوزاد ها از بین انسان هایی که قدرت و ذکاوت بیشتری داشتند انتخاب میشدند، و تعلیم بیشتری می دیدند.

جنگ ها دوباره از سر گرفته شد، اما اینبار در دایره ای کوچک تر. هر از گاهی، فردی پیدا میشد که خیلی پیشروی میکرد. اولین نشانه ها از اخبار انسان ها منشاء می گرفت و بعد ولتوری ها می آمدند و شهر را پاکسازی می کردند. اما گروه های محتاط تر فرصت ادامه دادن راهشان را پیدا می کردند ...

جاسپر به بالا خیره شد.

ادراکم را زمزمه کردم: « و تو اینجوری تبدیل به خون آشام شدی؟ »

« بله. » موافقت کرد. « وقتی من انسان بودم در هستون، در تکزاس زندگی می کردم. وقتی در سال هزار و هشتصد و شصت و یک به جبهه متفقین پیوستم، فقط هفده سال داشتم. به افسر استخدام ارتش به دروغ گفتم که بیست ساله هستم. قدم اونقدر بلند بود که دروغم گرفت.

دوران نظامی من خیلی کوتاه مدت، اما وفادارانه بود. مردم همیشه مثل من، به چیزهایی که می گفتم گوش می دادن. پدرم میگفت این جذبه خدادادی منه. حالا فکر میکنم یه چیزی بیشتر از این حرف ها در میونه. اما، دلیل اش هر چی که هست، من خیلی سریع درجات ترقی رو پشت سر گذاشتم. زودتر از قدمی تر ها، و مردان با تجربه. ارتش متفقین تازه شکل گرفته بود، و برای سر و سامان دادن به خودش دست و پا میزد. بنابراین شرایط مناسب به وجود آمد. در اولین نبرد در گلیوستون، خوب، یه چیزی بیشتر از زد و خورد به وجود آمده بود، وبا توجه به سن واقعیم، من جوانترین فرمانده در تمام تکزاس بودم.

من مامور تخلیه زن ها و بچه ها از شهر بودم، قبل از اینکه جنگ افزارهای متفقین وارد منطقه بشن. یک روز طول کشید تا همه آماده شدند، و بعد من با اولین گروه غیر نظامی ها به سمت هستون راهی شدم.

اونشب رو به خوبی یادم میاد.

ما بعد از تاریکی به شهر رسیدیم. من تا دیر وقت گشت می‌زدم تا مطمئن شوم تمام گروه‌ها به سلامت جا گرفتن، برای خودم یه اسب تازه نفس دست و پا کردم، و بعد دوباره به سمت گلیوستون تاختم. زمانی برای استراحت نبود.

بعد از گذشتن کم‌تر از یک مایل از شهر، به سه زن که پیاده می‌آمدند رسیدم. اول به نظرم رسید که آنها آوارگان جنگی هستند که پیاده به دنبال سر پناه می‌گردند. اما بعد، صورت هاشون رو در زیر نور نقره‌ای ماه دیدم، صدایم در گلو خفه شد. اونها، بدون هیچ سوالی، سه تا از خوشگل‌ترین زن‌هایی بودند که به عمرم دیده بودم.

یادم می‌اد از دیدن پوست رنگ پریده شون شگفت زده شده بودم. حتی اون دختر مو مشکی، قیافه اشون کاملاً مکزیکی بود. به نظر جوون می‌رسیدند. اونقدر جوون که هنوز میشد دختر صداشون کرد. می‌دانستم اونا اعضاء گم شده هنگ من نبودند. اونها رو قبلاً ندیده بودم.

بلند قد ترین دختر با صدایی دوست داشتنی و ظریف گفت: «نگاش کنین زبونش بند اومده» صداش مثل ترکیب موسیقیایی باد در گوشم وزید. موهایش لطیف و پوستش مثل برف سفید بود.

اون یکیشون موهای طلایی داشت و پوستش گچی بود. صورت اش مثل فرشته بود. اون با چشم‌هایی خمار و نفس‌های سنگین به سمت من خرامید.

گفت: «هام م م، چه خوشمزه.»

کوچک تره، اونی که موهای خرمایی داشت، دست اش رو روی بازوی دختر دیگه گذاشت و سریع چیزی گفت. صداش آهنگین و نرم بود، اما از حالت چهره اش انتظار میرفت که صدایی محکم داشته باشد.

اون گفت: «تمرکز کن یتِی»

من همیشه حس قویی در مقابل روابط دیگران داشتم، و در اون لحظه می‌دانستم که دختر مو خرمایی سرپرست دو تای دیگر است. اگر اونها ارتشی بودند، می‌گفتم که او رهبر سخت گیری ست.

«به نظر خوب میرسه، جوونه، قویه، و فرمانده هم هست» دختر مو خرمایی سکوت کرد و بعد دوباره ناموفق سعی کرد حرف بزند «اونو حس میکنی؟»

از دو تای دیگر پرسید: «اون، میتونه بقیه رو مجبور کنه»

یتِی گفت: «اوه، آره» موافقت کرد و به سمت من پیش آمد.

«تحمل کن» موخرمایی ادامه داد: «میخوام این یکی رو نگه دارم.»

یتِی اخمی کرد. به نظر دلخور می‌رسید.

« بهتره خودت اینکارو بکنی ماریا » دختر قد بلند بلونده ادامه داد : « اگر اینقدر برات مهمه، من هر کسو میخوام نگه دارم میکشم »

ماریا موافقت کرد : بله، خودم اینکارو میکنم. از این یکی خیلی خوشم اومده. میشه نتِی رو از اینجا ببری؟ نمیخوام وقتی دارم سعی میکنم تمرکز کنم، نگران پشت سرم هم باشم .

موهای پشت گردنم سیخ شده بود. گرچه از معنای هیچ کدام از حرف هایی که آن موجودات زیبا به زبان می آوردند سر در نمی آوردم. غریزه ام فریاد میزد که در معرض خطر بزرگی قرار گرفته ام. اینکه منظور آن فرشتگان کشتن من بود. اما قضاوتم بر غریزه ام چیره بود. من نباید از زن ها می ترسیدم، بلکه باید آنها را نجات میدادم.

نتی با شوق و ذوق فراوانی گفت : « بیاید شکارش کنیم » و دست دختر بلند قد را گرفت. اونها چرخ می زدند ، بسیار رویایی! ، و به سمت شهر به راه افتادند. انگار پرواز کرده بودند، خیلی سریع رفته بودند. لباس های بلند و سفیدشان طوری در پشت سرشان موج میزد، انگار بال هایشان را حرکت میدادند. با حیرت پلک زدم، و اونوقت اونها دیگه رفته بودند.

من برگشتم و به ماریا که حالا با دقت به من خیره شده بود، نگاه کردم.

من هرگز در زندگی ام آدم خرافاتی نبودم. تا آن لحظه به مزخرفاتی مثل ارواح اعتقاد نداشتم. اما ناگهان، دیگه مطمئن نبودم.

ماریا پرسید : « اسمت چیه سرباز؟ »

گفتم : « سرگرد جاسپر ویت لاک، خانم » نمیتوانستم با یک زن ناملایمتی کنم ، حتی اگر او یک روح بود.

با صدایی مؤدب گفت : « واقعاً امیدوارم دوام بیاری جاسپر، من احساس خیلی خوبی نسبت به تو دارم. »

او یک قدم جلوتر آمد و با دستان اش صورتم را طوری گرفت انگار قصد داشت بوسه ای نثارم کند. من سر جابم خشک شده بودم، گرچه غریزه ام همچنان فریاد میزد « **فرار کن** »

جاسپر مکثی کرد. چهره اش متفکر مینمود. بالاخره گفت : « چند روز بعد... » سعی میکرد داستان را طوری پشت هم بچیند که بیشتر از این مایه ترس من نشود. حالا او هم مثل ادوارد رفتار میکرد. « من به زندگی جدیدم معرفی شدم ، اسم هاشون ماریا، نتِی و لوسی بود . زمان زیادی با هم نبودند ، ماریا دو تای دیگه را پیدا کرده بود ، هر سه از بازماندگان جنگ مقلوب گذشته بودند، آنها همراهان خوبی بودند.

ماریا دنبال انتقام گرفتن بود، و خواهان بازپس گیری محدوده اش بود. دو تای دیگه مشتاق افزودن بر سرزمینشان بودند و کشور گشایی. یه جورایی میشه گفت داشتن ارتش می ساختن. و آنها از حد معمول محتاط تر بودند. این ایده ی ماریا بود. او به دنبال ارتشی کامل و ممتاز بود، و به همین دلیل انسان های دارای پتانسیل بالا را انتخاب و



شکار میکرد. و بعد او توجه زیادی به ما نشان میداد، و بیشتر از هر کس دیگری به ما آموزش میداد. به ما جنگیدن آموخت، و راه پنهان ماندن از دید انسان ها را به ما آموزش داد. وقتی کارمان را خوب انجام میدادیم، پاداش میگرفتیم...»

مکشی کرد. دوباره داشت داستان را سبک و سنگین میکرد.

«گرچه، ماریا خیلی عجله داشت. او میدانست قدرت بالای تازه متولد ها بعد از گذشت یک سال ضعیف تر میشود، و او ما را تا زمانی که قدرتمند بودیم نیاز داشت.»

وقتی من به گروه ماریا پیوستم شش نفر بودیم. در دو هفته بعد چهار نفر دیگر هم اضافه شدند. همه ما مرد بودیم. ماریا به سرباز نیاز داشت، و این کار را سخت میکرد چرا که ما دائماً با هم می جنگیدیم. اولین تجربه نبردم با هم رزمان خودم بود. از بقیه سریع تر بودم، و در نبرد هم بهتر بودم. ماریا خیلی از من راضی بود، گرچه مجبور بود جایگزین نفراتی که من نابود میکردم را پیدا کند. من معمولاً تشویق میشدم، و این نیرویم را بیشتر میکرد.

ماریا شخصیت هوشمندی داشت. او تصمیم گرفت مرا فرمانده دیگران کند، و به من ترفیع درجه داد. این ترفیع دقیقاً با شخصیت حقیقی من هم خوانی داشت. تلفات افراد به طرز چشم گیری کاهش یافت، و تعداد نفرات ما به نزدیک بیست تن رسید.

این با توجه به زمانه ای که در آن زندگی می کردیم شایان توجه بود. قدرت غیر قابل وصف من در کنترل دیگران یک نعمت محسوب میشد. به زودی افراد ما طوری شروع به همکاری با یکدیگر کردند که هرگز هیچ گروه تازه متولدیی اینگونه نبوده اند. حتی ماریا، نِتی و لوسی هم بیشتر از قبل با هم همکاری میکردند.

ماریا بیشتر و بیشتر از من خوشش می آمد و بیشتر و بیشتر بر روی من حساب باز میکرد. و به شکلی، من او را ستایش میکردم. نمیتوانستم بپذیرم که موجودات دیگری هم غیر از ما حق زیستن داشته باشند. ماریا اینطور به ما گفته بود، و ما هم باور کرده بودیم.

ماریا از من خواست تا هر وقت برادرانم آماده جنگیدن شدند به او گزارش بدهم، و من هم مشتاق ثابت کردن خودم بودم. در پایان لشکر من به بیست و سه تن خون آشام قدرتمند رسید که هیچ جنبنده ای به مهارت و قدرت آنها نمی رسید. ماریا به وجد آمده بود.

ما به سمت منتوری، جایی که ماریا در آن تبدیل شده بود، لشکر کشیدیم. و در آنجا او ما را به سمت دشمنان اش حمله ور کرد. آنها تنها نه تازه متولد داشتند و بقیه شان چند خون آشام های پیر بودند که آنها را کنترل میکردند. ما آنها را حتی آسانتر از آنچه ماریا می پنداشت شکست دادیم، و تنها چهار کشته دادیم. این پیروزی شروع کار بود.

ما خوب تعلیم داده شده بودیم و بدون جلب توجه پیروز شده بودیم. شهر طوری دست به دست شد که هیچ انسانی شک نبرد.

موفقیت ماریا را حریص کرد. طولی نکشید که او به شهرهای دیگر چشم دوخت. در سال اول، او موفق شد تقریباً تمام مکزیک و شمال مکزیکو سیتی را تصاحب کند. و بعد دیگران از جنوب برای سرکوبی او دست به کار شدند « جاسپر انگلستان اش را روی زخم عریضی بر روی ساعدش کشید .

« نبرد سختی در گرفت. خیلی ها نگران بازگشت ولتوری ها بودند. در آغاز بیست و سه سالگی ، من تنها کسی بودم که از هجده ماه بیشتر دوام آورده بودم. هر دوی ما هم برنده و هم بازنده بودیم. سر انجام نیتی و لوسی در مقابل ماریا ایستادند و بعد باز هم برنده من و ماریا بودیم.

من و ماریا از عهده نگهداری مونتری برمی آمدیم. با تمام اینکه جنگ در حال انجام بود، من مدنی را کنار کشیدم. پیروز شدن بر ما غیر ممکن بود؛ حالا گروه های دیگر نفراشان را از دست داده بودند. بیشتر آنها دیگر هم پیمانی نداشتند. و این برای نژاد ما غیر قابل بخشش بود.

من و ماریا همواره یک دو جین تازه متولد را آماده نگه می داشتیم. آنها ارزش چندانی برای ما نداشتند ، آنها حکم پیاده های شطرنج را داشتند. آنها برایمان قابل یکبار مصرف بودند. وقتی آنها بزرگتر می شدند، بی مصرف می شدند، و ما خودمان از شرشان خلاص می شدیم و آنها را نابود می کردیم. سالها گذشت و زندگی من در روشی خشونت بار سپری شد. خودم هم از این زندگی خسته شده بودم، قبل از اینکه همه چیز دستخوش تغییر شود .

چند ده ی بعد، من با یکی از خون آشام های تازه متولد که خود را در مفید بودن به ما ثابت کرده بود و در جنگ اول دوام آورده بود روابطی دوستانه برقرار کردم. اسم او پیتر بود. از پیتر خوشم می آمد. اون متمدن بود ، فکر کنم اسمش همین باشه. او از جنگیدن متنفر بود، با اینکه در آن خیلی متبحر بود.

او مسئول رسیدگی به امور تازه متولدها شد ، یه جور پرستار بچه. یه شغل تمام وقت .

و اونوقت دوباره زمان پاکسازی فرا رسید. قدرت نوزادها داشت بیشتر میشد و باید افراد جدید جایگزین میشدند. پیتر باید به من کمک میکرد تا از شرشان خلاص شویم. اونها را به طور مجزا بیرون می بردیم ، میفهمی ، نفر به نفر ، همیشه شبی طولانی در انتظارمان بود. آن شب، پیتر سعی کرد مرا قانع کند که نوزادها بعداً به درد می خورند، اما ویکتوریا دستور داده بود آنها را نابود کنیم. پس من در جوابش گفتم : « نه »

تقریباً نصف کارمان را انجام داده بودیم. متوجه شدم پیتر دیگر تحمل ندارد. تصمیم گرفتم قبل از فراخواندن قربانی بعدی او را مرخص کنم و خودم کار را تمام کنم. اما در کمال تعجب، ناگهان او بسیار عصبانی شد، و ترسناک. از چهره اش پیدا بود که قصد جنگیدن دارد. او جنگجوی خوبی بود. گرچه در مقابل من هیچ بود.

نوزادی که فرا خوانده بودم یک دختر بود. یک سال از تبدیل اش می گذشت. اسم اش شارلوت بود. وقتی در معرض دید ما قرار گرفت، احساسات پیتر دستخوش تغییر شد. پیتر فریاد کشید و گفت فرار کن و مثل گلوله به دنبال اش دوید.

می توانستم تعقیب اش کنم. اما نکردم ، من احساس کردم نمیخواستم نابودش کنم.

به همین دلیل ماریا از دست من خیلی خشمگین شد.

پنج سال بعد، پیتر دوباره پیش من آمد. او روز خوبی را انتخاب کرده بود.

ماریا به خاطر ذهن اختشاش ناپذیر من گیج شده بود. او حتی یک لحظه هم احساس افسردگی نمیکرد. و من در عجب بودم که چرا خودم چنین احساسی ندارم. متوجه تغییراتی در رفتارش شدم. وقتی در کنارم بود ، گاهی وحشت بود و کینه. همان احساسی که زمان خیانت یتی و لوسی داشت. داشتم خودم را آماده نابود کردن خالق خودم میکردم. دلیل وجودم را ، و آنوقت پیتر برگشت.

پیتر راجع به زندگی جدید اش با شارلوت برایم گفت، و در مورد گزینه هایی که هرگز خوابشان را هم نمی دیدم حرف زد. در این پنج سال، آنها حتی یکبار هم نجنگیده بودند، حتی با وجود اینکه با عده ای دیگر در شمال ملاقات کرده بودند. دیگرانی که توانسته بودند بدون خون ریزی با هم کنار بیایند.

بعد از مذاکره ای طولانی، او توانست مرا متقاعد کند. من آماده رفتن بودم، و یه جورایی از اینکه مجبور نبودم ماریا را بکشم خوشحال بودم. من به اندازه ای که کارلایل و ادوارد با هم بودند، با ماریا زندگی کرده بودم. اما دوستی بین من و ماریا خیلی ضعیف بود. وقتی کسی برای جنگیدن، برای خون ریختن زندگی کند، پیمان دوستی به راحتی میشکند. من بدون اینکه نگاهی به پشت سرم بیندازم حرکت کردم.

برای چند سال متوالی، من با پیتر و شارلوت سفر میکردم و هر چه بیشتر به دنیای تازه و آرام ام عادت میکردم. اما حس افسردگی از من دور نمیشد. نمی دانستم چه مرگم شده بود. پیتر فهمید که بعد از شکار کردن اوضاع روحی من وخیم تر می شد.

خیلی فکر کردم. تمام این سال های پر از کشتار و قصابی، من تقریباً تمام انسانیت را از دست داده بودم. هر بار که انسانی را شکار میکردم، همان حس و خاطرات گذشته برایم زنده میشد. چشمان شان که با دیدن زیبایی من از حیرت باز می ماند، میتوانستم ماریا و بقیه را در ذهنم ببینم، که وقتی جاسپر ویت لاک بودم چگونه به من نگاه میکردند. حس قوی تر شد . خاطرات گذشته ، انگار مال کس دیگری بود، چرا که من میتوانستم حس قربانی را خوب درک کنم. و وقتی آنها را می کشتم من احساسات شان را زندگی میکردم.

تو حس تغییر حال و هوای فضای اطراف من رو تجربه کردی، بلا، و نمیدانم متوجه شدی که همین حس چه تاثیری بر خودم دارد. من هر روز در بین فضایی از احساسات زندگی کردم. برای اولین صده زندگی ام، به عنوان یک خون خوار کینه جو زندگی کردم. تنفرهمراه پایدار من بوده. وقتی ماریا را ترک کردم، کمتر شد. اما حس وحشت و التماس قربانی هایم همیشه با من بود.

کم کم داشت زیاد میشد.

حس افسردگی ام بیشتر و بیشتر میشد، و من مجبور شدم از پیترو و شارلوت جدا شوم. آنها متمدن بودند؛ هیچکدام هرگز حتی ذره‌ای از حس من را نداشتند. آنها به دنبال صلح و دوری از جنگ بودند. من از کشتن مریض شده بودم، کشتن هر چیزی. کشتن انسان‌ها.

اما باز هم باید میکشتم. چاره‌ای نداشتیم. گاهی کمتر می‌کشتم؛ اما تشنگی بر من غلبه میکرد و دوباره روز از نو. بعد از سالها سختی کشیدن، بالاخره راه کنترل کردن خودم را یاد گرفتم، خیلی سخت بود. هنوز مبتدی بودم.»

جاسپر در داستان اش غرق شده بود، درست مثل من. وقتی چهره‌ی دردمندش به لبخندی تغییر کرد، شگفت زده شدم.

« به فیلادلفیا رفتم. آن روز طوفانی بود، و من بیرون بودم. چیزی که هنوز به آن عادت نکرده بودم. می‌دانستم ایستادن زیر باران توجه بسیاری را به خود جلب میکند، بنابراین وارد کافه‌ای کوچکی و نیمه خالی شدم. چشمان آنقدر تیره بود که کسی مشکوک نشود. گرچه تشنگی زیاد باعث نگرانی بود. او اونجا بود، انتظارم را میکشید.»

خنده‌ی نخودی کرد. « به محض ورودم از پشت پیشخوان سر خورد و به سمت من آمد.»

« شُکه شده بودم. شک داشتم که اون دختر بخواد به من حمله کنه. تنها راه برخورد با من و گذشته ننگینم همین بود. اما او لبخند میزد. و حسی که از او به من منتقل میشد مثل هیچ چیز دیگری نبود که در زندگی ام تجربه کرده بودم. اون گفت: خیلی وقته منو اینجا کاشتی.»

تازه متوجه شدم آلیس دوباره برگشته تا پشت سرم بایستد.

« و تو هم مثل یه آقای متشخص سری تکون دادی و گفتی ببخشید خانم.» آلیس با یادآوری این خاطره لبخندی زد.

جاسپر به او لبخندی زد. « تو هم دستتو دراز کردی، و من بدون اینکه فکر کنم چیکار میکنم دستتو گرفتم. برای اولین بار بعد از قرن‌ها، حس امید رو چشیدم.»

جاسپر دست آلیس را گرفت.

آلیس خنده‌ای کرد « دیگه خیالم راحت شده بود. فکر میکردم نمیخوای بیای.»

برای یک دقیقه بهم لبخند زدند. اما بعد جاسپر دوباره به من نگاه کرد و صورتش صاف شد.

« آلیس راجع به کارلایل و خانواده اش بهم گفت. حتی باورم نمیشد این چنین زندگی ممکن باشد. اما آلیس من را امیدوار کرد. پس ما رفتیم که آنها را پیدا کنیم و زهرمون رو بترکونید.»

ادوارد ادایی در آورد و بعد در حالی که برایم توضیح میداد، ادامه داد. « من و اِمت رفته بودیم شکار کنیم. اونوقت جاسپر با یه عالمه زخم جنگی جلوی خونمون ظاهر شد. تازه همراه اش هم خیلی عجیب بود...»

با لوس بازی سقلمه ای به آلیس زد. «همونی که اسم همه مونو بلد بود، همونی که همه چیزمون میدونست، و دقیقاً میدونست کدوم اتاق رو برای موندن میخواد»

آلیس و جاسپر با ترکیب آهنگینی از دو صدای ریز و بم خندیدند.

ادوارد ادامه داد «وقتی من برگشتم، تمام وسایلم تو گاراج بود»

آلیس نخودی خندید «اتاق تو بهترین دید رو داشت»

حالا همه با هم میخندیدند.

گفتم: «داستان قشنگی بود»

ناگهان سه جفت چشم متعجب، سلامتی عقلی ام را جستجو کردند.

«منظورم قسمت آخرش بود. از خودم دفاع کردم. پایان خوش با آلیس»

«آلیس همه چیز منه» جاسپر موافقت کرد. «این چیزیه که من دنبالش بودم»

اما لحاظات استرس بار دیگر ادامه نیافت.

«یه ارتش...» آلیس زمزمه کرد «پس چرا به من نگفته بودی؟»

دیگران هم کنجکاو شده بودند، همه به جاسپر چشم دوخته بودند.

«فکر کردم شاید اتفاقات اخیر رو غلط استنباط کرده باشم. آخه انگیزه چی بوده؟ واسه چی یکی باید تو سیاتل ارتش راه بندازه؟ هیچ تاریخی اونجا وجود نداره، هیچ تصویری از انتقام گیری و جنگ به اونجا نرسیده. حتی جای مناسبی برای تصرف کردن هم نیست. هیچ کس از اونجا دفاع نمیکنه.

اما من قبلاً مثل این رو دیدم. یه ارتش از تازه متولد ها تو سیاتل شکل گرفته. حدس میزنم بیشتر از بیست تا نباشن. نکته اینه که اونا کاملاً آموزش نادیده هستن. هر کی اونا رو تبدیل کرده فقط عجله داشته. همه چی فقط بدتر شده، و زمان زیادی طول نخواهد کشید تا ولتوری ها وارد میدان بشن. راستش، در عجبیم که چرا گذاشتن تا اینجا پیش بره.»

کارلایل پرسید: «ما چی کار میتونیم بکنیم؟»

«اگر بخوایم مانع دخالت ولتوری بشیم، باید خودمون نوزاد ها رو نابود کنیم. و باید خیلی زود اینکارو کنیم.»

صورت جاسپر سخت بود. با دانستن داستان زندگی اش میفهمید که دیدن دوباره این حوادث چقدر آزارش میدهد.

«من میتونم بهتون آموزش بدم. تو شهر آسون نیست. نوزاد ها راجع به رازداری زیاد پابیند نیستند، اما ما باید باشیم.

ما باید شرایط رو به نفع خودمون بچینیم. شاید مجبور شیم واسشون طعمه بزاریم»

« شاید لازم نباشه » صدای ادوارد شکننده شده بود. « به ذهن هیچ کدومتون خطور کرده که شاید دلیل راه اندازی این ارتش ، ما بوده باشیم؟ »

چشمان جاسپر باز شد. دهان کارلایل هم همینطور.

« خانواده تانیا هم همین نزدیکی زندگی میکنند. » ازمه نمیخواست این نظریه ادوارد را بپذیرد .

« تازه متولد ها برای غارت کردن جایی نمیرن ازمه. باید قبول کنیم که هدفشون ما هستیم »

« اونا دنبال ما نمیان.» آلیس مخالفت کرد. و بعد چند لحظه مکث کرد. « ... یا شاید هنوز نمیدونن که باید بیان یا نه »

ادوارد با صدایی کنجکاو و نگران پرسید : «منظورت چیه؟ چی به یاد آوردی؟ »

آلیس گفت : « دیدم در حال تغییره ، نمیتونم تصویر دقیقی از اونچیزی که میخوام رو ببینم. اما یه سری تصاویر بریده عجیب میبینم. همیشه ازشون چیزی فهمید. انگار یکی ذهنشون رو عوض میکنه، مرتب دستوراتش رو از یه چیز به چیز دیگه تغییر میده تا من نتونم ببینم... »

جاسپر با ناباوری گفت : « یعنی دو دل ان؟ »

« نمیدونم... »

« دو دل نیستن. » ادوارد گفت : « زیرک ان. یکی هست که میدونه اگر تصمیم قطعی نباشه تو نمیتونی ببینیش. یه نفر که از ما مخفی شده. داره با ذهنت بازی میکنه »

آلیس زمزمه کرد : « کیه که میدونه؟ »

چشمان ادوارد مثل یخ سر بود. « آرو حتی از اونی که خودتم میدونی بهتر میشناستت »

« اما اگر میخواستن بیان من میدیدم... »

« مگه اینکه نخوان دستشون آلوده شه »

« یه لطفی... » رزالی برای اولین بار سخن گفت. « یه نفر تو جنوب ، یه نفر که با قوانین مشکل داره. یه نفر که باید بدون معطلی نابود میشده . اگر اونا به همچین مورد کوچیکی اهمیت بدن ، این دخالت ولتوری رو توضیح میده »

« چرا؟ » کارلایل با سر درگمی پرسید : « هیچ دلیلی نداره که ولتوری... »

« اونجا بود » ادوارد سریعاً مخالفت کرد. « عجیبه که اینقدر زود دست به کار شدن، برای اینکه فکر بقیه قوی تره. آرو توی ذهنش منو آلیس رو کنارش دید. حال و آینده. ولتوری با دانشی بی پایان در دستان اش. تصور این قدرت اونو از خود بی خود کرده بود. فکر کنم مدت هاست که داره برنامه ریزی میکنه ، خیلی مشتاق بود. اما اون به تو هم فکر کرد

کارلایل ، به خانواده مون، که داره بزرگتر و قوی تر میشه. حسودی و وحشت. تو ، به اندازه اون دارا نیستی . اما تو چیزایی داری که اون خواهانشه. سعی کرد بهش فکر نکنه، اما نمیتونست کاملاً مخفی اش کنه. ایده رقابت بین شما تو ذهن اش بود. در تقابل با اونها، ما بزرگترین گروهی هستیم که تونستن پیدا کنن...»

با وحشت به چهره اش خیره شدم. اون هیچوقت اینها رو به من نگفته بود، اما میتونستم دلیل اش رو حدس بزنم. توی ذهنم میدیدم. ادوارد و آلیس با ردهایی سیاه و بلند، که شانه به شانه آرو پیش میرفتند ، با چشمانی قرمز به رنگ سرخ خون...

کارلایل مرا از کابووس ذهنی ام بیرون کشید « اونا برای رسیدن به هدفشون خیلی جدی هستن. هرگز قوانینی که خودشون وضع کردن رو نمی شکنن. این بر ضد تمام کارهایی که سخت برای انجام اش تلاش میکنن »

« بعداً ماست مالیش میکنن. یه خیانت دیگه. » ادوارد اضافه کرد. « انگار نه انگار »

جاسپر یک قدم به سمت ادوارد جلو آمد. « نه. حق با کارلایله. ولتوری ها قانون شکن نیستن. تازه این نقشه خیلی اشکال داره. این فرد، این تهدید ، هیچ دیدی از کاری که میکنن ندارن. قسم میخورم طرف تازه کاره. شک دارم پای ولتوری وسط باشه. اما به زودی پاشون وسط کشیده میشه »

همه با وحشت به یکدیگر خیره شده بودند.

« پس بیاید راه بیفتیم. » اِمِت تقریباً نعره میکشید. « منتظر چی هستید؟ »

ادوارد و کارلایل نگاه معنا داری به هم انداختند. ادوارد ناله ای کرد .

« تو باید به ما آموزش بدی جاسپر. » کارلایل گفت : « که چطور باید نابودشون کرد » آرواره های کارلایل سفت شده بود. اما میتوانستم درد را در چشمان اش ببینم. هیچ کس به اندازه کارلایل از خشونت بیزار نبود.

چیزی مرا آزار میداد، و دقیقاً نمیدانستم چه چیزی. کرخ شده بودم. وحشت زده بودم. تا سر حد مرگ ترسیده بودم. و جدای همه، احساس میکردم چیزی از قلم افتاده بود. چیزی که باعث معنی دار شدن اتفاقات اخیر میشد. توضیحی قابل قبول.

جاسپر گفت : « ما به کمک نیاز داریم. فکر میکنید خانواده تانیا کمکون کنن؟ پنج تا خون آشام بزرگسال دیگه خیلی کمک میکنه. تازه حضور کیت و الزار هم نعمت بزرگی برامونه. به توجه به قدرت اونا، کارمون خیلی راحت میشه »

کارلایل جواب داد : « ازشون میپرسم »

جاسپر تلفن همراه اش را جلو گرفت. « باید عجله کنیم »

هرگز وجود کارلایل را این چنین لرزان ندیده بودم. گوشی را گرفت و به سمت پنجره رفت. شماره گرفت، گوشی را به گوش اش چسباند و دست دیگر اش را به شیشه نگه داشت و با حالتی نگران به مه رقیق صبحگاهی خیره شد. ادوارد دست مرا گرفت و مرا به سمت مبل راحتی برد. کنار اش نشستیم و به چهره اش که به کارلایل خیره بود، خیره شدم.

صدای کارلایل آهسته و سریع بود، شنیدن اش سخت بود. شنیدم که با تانیا احوالپرسی کرد و بعد با سرعت تمام جریان را برایش شرح داد. فقط فهمیدم که جریانات سیاتل برای خون آشام های آلاسکا هم مشکوک بود. بعد، چیزی در صدای کارلایل عوض شد.

گفت: «اوه، ما اینو نمیدونستیم، پس ایرینا اینجوری فکر میکنه؟»

ادواردی خرناسی کشید و چشمان اش را بست. «لنت، لعنت بر لورنت. برو به جهنم. همونجایی که ارزش اومدی» زمزمه کردم «لورنت؟» و رنگ از چهره ام رخت بست. اما ادوارد عکس العملی نشان نداد و فقط با دقت به افکار کارلایل فکر کرد.

رویاری کوتاه من با لورنت در بهار گذشته چیزی نبود که به این راحتی فراموش شود. تمام سخنان اش قبل از اینکه جیکوب و گروه اش وارد محمصه شوند را به یاد می آوردم.

### در حقیقت من از طرف اون اومدم...

ویکتوریا، لورنت اولین حرکت او بوده. اون برای جاسوسی اومده بود. که ببینه رسیدن به من چقدر میتونه سخت باشه. اما به خاطر حمله گرگ ها نتونست گزارش اش رو بده.

گرچه او بعد از مرگ جیمز مارا در گره ای کور با ویکتوریا نگه داشته بود. او حتی ارتباطات تازه ای را طرح ریزی کرده بود. او رفته بود تا با تانیا و بقیه در آلاسکا زندگی کند. تانیا با موی طلایی توت فرنگی، نزدیک ترین دوستان کالن ها در دنیای خون آشام ها، خانواده ای نزدیک. لورنت یکسال قبل از مرگ اش رو با اونها گزرانده بود.

کارلایل هنوز حرف میزد، صدای اش نا امید شده بود. متقاعد کننده اما با گوشه و کنایه. و بعد هم تحریک شروع شد.

«هیچ شکی وجود نداره» کارلایل با صدای محکمی گفت: «ما وارد جنگ شدیم. اونا چیزی رو شروع نکردن، همینطور ما. متاسفم که اینو میشنوم، البته. بهتره خودمون تنها انجام اش بدیم»

کارلایل بدون اینکه منتظر جواب بعدی بماند، گوشی را قطع کرد و دوباره به مه بیرون خیره شد.

ایمت به ادوارد گفت: «چی شده؟»



ارینا از اونی که ما فکرش رو می کردیم بیشتر درگیر لورنت شده بوده. اون گرگ ها رو به خاطر کشتن اون به قصد نجات بلا مقصر میدونه. اون میخواد... « حرف اش را قطع کرد و به من چشم دوخت .

تا انجا که توانستم آرام ماندم. « ادامه بده »

چشمان اش تنگ شد. « اون میخواد انتقام بگیره. میخواد همه گله رو کشتار کنه. اونا به شرط اجازه ما کمکمون میکنن »

نفسم در سینه حبس شد. « نه »

« نگران نباش » با صدایی صاف گفت : « کارلایل هرگز موافقت نمیکنه » تأملی کرد و بعد آهی کشید. « منم نمیزارم. لورنت حق اش بود... » تقریباً غرغر کنان اضافه کرد. « و منم هنوز به اون گرگ ها مدیونم »

جاسپر گفت : « این خوب نیست. اگر جنگ بشه. ما از نظر قدرت به تعداد اونها برتری داریم و میتونیم نابودشون کنیم. پیروزی با ماست، ولی به چه قیمتی؟ » و نگاه نگران اش به سمت آلیس چرخید .

با فکر به تصویرجاسپر، دلم میخواست فریاد بکشم .

ما پیروز میشدیم، اما مغلوب میشدیم. بعضی دوام میآوردند.

نگاهم را در اتاق روی چهره هاشان چرخاندم ، جاسپر ، آلیس ، اِمت ، رُز ، اِزمه ، کارلایل ، ادوارد ، چهره ی خانواده ام.

## فصل چهاردهم

### بیانیه